

وردورن حس می‌کرد، بحث را هدایت کند، می‌گفت: «آها، پس با لاشوم به او خیانت می‌کنید، اگر به اش نگفتم. اما خودمانیم، قیمت‌های لاشوم دارد واقعاً خیلی گران می‌شود؛ زیادی گران است، ناشایست است!» و می‌خندید.

در این حال، خانم بونتان که صد بار گفته بود نمی‌خواهد به خانه وردورن برود، بسیار خوشحال از این که به مهمانی چهارشنبه‌ها دعوت شده بود با خود حساب می‌کرد که چگونه چهارشنبه‌های هرچه بیشتری را به آنجا برود. نمی‌دانست که خواست خانم وردورن این بود که هیچکس هیچ روزی غیبت نداشته باشد؛ از این گذشته، از جمله آدم‌هایی بود که چندان خواهان ندارند و وقتی خانم خانه‌ای به مهمانی‌های «دوره‌ای» دعوتشان می‌کند، همانند کسی که می‌داند هرگاه که بخواهد و بتواند آنجا برود، از دیدنش خوشحال می‌شوند به آن دوره نمی‌روند، بلکه برعکس، فقط شبهای مثلاً دوم و چهارم را می‌روند و اول و سوم را، به این خیال که غیبتشان نمود کند، از رفتن خودداری می‌کنند؛ مگر این که خبر شوند که شب سوم از همه بهتر است، در این صورت به ترتیب عکس‌بالا عمل می‌کنند و عذر می‌آورند که «متأسفانه در آخرین دفعه گرفتار بوده‌اند.» بدین گونه خانم بونتان حساب می‌کرد تا ببیند که تا پیش از عید پاک چند چهارشنبه دیگر هست و چگونه می‌تواند یک چهارشنبه بیشتر به خانه وردورن برود بی آن که مزاحم به نظر رسد. امیدش به خانم کوتار بود که باهم برمی‌گشتند، تا از او چیزهایی پرسد. خانم سوان می‌گفت: «آه! خانم بونتان، می‌بینم که دارید بلند می‌شوید. این جور فرمان فرار دادن خیلی بد است. به خاطر پنجشنبه گذشته که نیامدید به من بدهکارید... خواهش می‌کنم یک کم دیگر بنشینید. نکند می‌خواهید قبل از شام به یک مهمانی دیگر هم بروید.» و در حالی که یک بشقاب شیرینی تعارف می‌کرد: «واقعاً یکی دیگر نمی‌خواهید؟ می‌دانید که این آشغالها خیلی هم بد نیستند. ظاهرشان تعریفی ندارد، اما مزه‌شان خیلی خوب است.» خانم کوتار می‌گفت: «برعکس، خیلی هم خوشمزه به نظر می‌رسند؛ اودت، در خانه شما، هیچوقت خوراکی کم نمی‌آید. احتیاجی نیست که اسم کارخانه‌اش را

ازتان پرسم، می‌دانم که همه چیز را به روباته سفارش می‌دهید. باید بگویم که من بیشتر دنبال تنوعم. نان خامه‌ای و تنقلات را اغلب از بوربونو می‌گیرم. اما قبول دارم که بستنی‌اش هیچ تعریفی ندارد. روباته، بستنی‌هایش واقعاً شاهکار است. به قول شوهرم نک پلوس اولترا^{۹۸} است.» «اما این کار همین جاست. واقعاً میل ندارید؟» خانم بونتان در پاسخ می‌گفت: «آن وقت دیگر نمی‌توانم شام بخورم، اما یک کم دیگر می‌نشینم، می‌دانید، خیلی خوشم می‌آید که با خانم فهمیده‌ای مثل شما حرف بزنم.» «شاید فکر کنید فضولم، اودت، اما دلم می‌خواهد بدانم نظرتان درباره کلاه خانم ترومبر چیست. می‌دانم که کلاه بزرگ مُد است. اما فکر نمی‌کنید که دارند زیاده‌روی می‌کنند؟ تازه، در کنار کلاهی که آن روز در خانه ما به سرش گذاشته بود، کلاه امروزش میکروسکوپی بود.» اودت به تعارف می‌گفت: «نه، من فهمیده نیستم. خوب که فکرش را بکنید صاف و ساده‌ام، هرچه را که به من بگویند باور می‌کنم و برای کوچک‌ترین چیزها غصه می‌خورم.» و می‌خواست بفهماند که در آغاز، از ازدواج با مردی چون سوان که زندگی خاص خودش را داشت و به او خیانت می‌کرد بسیار رنج کشیده بود. در این حال، پرنس داگریژانت، که «من فهمیده نیستم» اودت را شنیده بود، وظیفه خود می‌دانست که به این گفته اعتراض کند، اما جمله مناسبی پیدا نمی‌کرد. خانم بونتان به صدای بلند می‌گفت: «هه‌هه! چه حرفها، که یعنی شما فهمیده نیستید!» که پرنس با استفاده از این فرصت باد آورده می‌گفت: «اتفاقاً من هم داشتم با خودم می‌گفتم که این چه بود که شنیدم؟ حتماً گوشه‌ایم اشتباه شنیده‌اند.» اودت می‌گفت: «نه بخدا، باور کنید، من در نهایت یک خرده بورژوای خیلی صاف و ساده و پُر از پیشداوری‌ام، آدمی که در دنیای تنگ خودش زندگی می‌کند و خیلی هم ناآگاه است.» و برای این که از پرنس درباره بارون دوشارلوس خبر بگیرد می‌پرسید: «بارونک عزیزمان را تازگی‌ها دیده‌اید؟» خانم بونتان داد می‌زد: «شما، ناآگاه؟ پس درباره آدمهای محافل رسمی، درباره همه زنهای عالیجناب‌ها که غیر از حرفهای

خاله زنکی چیزی بلد نیستند چه می‌گویید؟... آها، خانم، همین هشت روز پیش، در بحث با زن وزیر آموزش حرف را به لوهنگرین کشاندم. می‌دانید در جوابم چه گفت: (لوهنگرین؟ آها، تازه‌ترین نمایش فولی برژر، شنیده‌ام معرکه است). خوب، معلوم است دیگر، خانم، وقتی آدم همچو چیزی به گوشش می‌خورد جوش می‌آورد. دلم می‌خواست بزخم زیر گوشش. چون که، می‌دانید. اخلاقم این‌جوری است.» رو به من می‌کرد و می‌پرسید: «شما بگویید، آقا، راست نمی‌گویم؟» خانم کوتار می‌گفت: «ببینید، خیلی عیب ندارد که وقتی از آدم این‌طور بی‌مقدمه، ناگهانی، چیزی می‌پرسند جواب عوضی بدهد. من این را خوب می‌دانم چون خانم وردورن عادت دارد این‌جوری آدم را غافلگیر کند.» خانم بونتان از خانم کوتار می‌پرسید: «راستی، حالا که حرف ایشان شد، می‌دانید چهارشنبه کی‌ها در خانه‌اش هستند؟... آه! الآن یادم آمد که این چهارشنبه یک‌جایی دعوت داریم. چطور است چهارشنبه بعد برای شام به خانه ما بیایید؟ بعد با هم به خانه خانم وردورن می‌رویم. تنهایی خجالت می‌کشم بروم. نمی‌دانم چرا همیشه از این خانم برجسته می‌ترسیده‌ام.» خانم کوتار می‌گفت: «بگذارید بگویم چرا. آن چیزی‌اش که شما را می‌ترساند صدایش است. چه می‌شود کرد؟ همه که صدایی به قشنگی صدای خانم سوان ندارند. آقا، همان‌طور که خود خانم می‌گوید، همین که وارد دور بشوید یخها آب می‌شود. چون واقعیت این است که زن خیلی خونگرمی است. آقا می‌فهمم شما چه حسی دارید، رفتن برای اولین بار به یک جای غریبه خیلی خوشایند نیست.» خانم بونتان به خانم سوان می‌گفت: «شما هم می‌توانید شام را با ما باشید. بعد از شام همه با هم می‌رویم به خانه وردورن، می‌رویم وردورن بازی؛ بعد هم، هر سه‌مان کنار هم می‌نشینیم و با هم گپ می‌زنیم، چون حس می‌کنم که از این کار بیشتر از هر چیزی خوشم می‌آید، حتی اگر خانم به این خاطر به من چشم‌غره برود و دیگر هم دعوتم نکند.» آقا به نظر می‌رسید این گفته‌های خانم بونتان چندان حقیقت ندارد، چون بعد می‌پرسید: «به نظر شما، در آن یکی چهارشنبه کی‌ها

خواهند بود؟ چه خبر است؟ نکند جمعیت زیاد باشد؟» اودت می‌گفت: «من که مطمئناً نمی‌آیم. فقط در چهارشنبه آخری خودمان را یک نشانی می‌دهیم. اگر برایتان فرقی نمی‌کند که تا آن وقت صبر کنید...» اما به نظر می‌آمد که این پیشنهاد چندان دلخواه خانم بونتان نیست.

گرچه امتیازهای معنوی یک محفل معمولاً با برازندگی آن نسبت معکوس و نه مستقیم، دارد، از این واقعیت که سوان خانم بونتان را خوشایند می‌یافت باید چنین نتیجه گرفت که پیامد هرگونه انحطاط پذیرفته شده‌ای این است که آدمها دربارهٔ کسانی که به خود قبولانده‌اند از همنشینی شان خرسند باشند کم‌تر سختگیری کنند، و چه با ذهنیات و چه با هرچیز دیگر آنان بیشتر مدارا نشان دهند. و اگر این گفته درست باشد، انسانها هم، مانند ملتها، روزی می‌بینند که فرهنگ و حتی زبانشان همراه با استقلالشان نابود شده است. یکی از پیامدهای این سهل‌انگاری، تشدید گرایشی است که از سستی به بعد در آدمی پا می‌گیرد: از گفته‌هایی خوشش می‌آید که درستایش از ذهنیات و تمایلات او به زبان آورده می‌شود و او را به تسلیم شدن به آنها تشویق می‌کند؛ این همان سستی است که یک هنرمند برجسته، به جای همنشینی با نوابغ اصیل مصاحبت شاگردانی را ترجیح می‌دهد که تنها نقطه اشتراکشان با او دنباله‌روی از نظریات اوست و معجزش را می‌گویند و به حرفهایش گوش می‌دهند؛ سنی که مرد یا زن برجسته‌ای که در بند عشق است، در یک گردهم‌آیی کسی را از همه هوشمندتر می‌یابد که، شاید هم فرودست‌تر باشد، اما با یک جمله نشان می‌دهد که می‌فهمد زندگی را وقف عشق و رزی کردن یعنی چه و با آن موافق است، و بدین گونه گرایش شهوانی آن مرد یا زن را به نحو خوشایندی می‌جنباند؛ نیز این همان سنی است که سوان، به این عنوان که شوهر اودت شده بود، خوش داشت از خانم بونتان بشنود که مسخره است که آدم فقط دوشس‌ها را به خانه‌اش دعوت کند (و از این گفته، برخلاف آنچه ممکن بود در گذشته‌ها در خانهٔ وردورن بکند، چنین نتیجه بگیرد که خانم بونتان زن خوب و خیلی فهمیده‌ای است و اسنوب نیست)، و همچنین

خوش داشت چیزهایی را برای او تعریف کند که او را «از خنده روده‌بر می‌کردند»، چون چیزهایی بودند که نمی‌دانست و در ضمن خیلی زود در می‌یافت، چون خوشامدگویی و بگویی را دوست داشت.

خانم سوان از خانم کوتار می‌پرسید: «پس این طور، آقای دکتر مثل شما عاشق گل و گیاه نیستند؟» — «نه، می‌دانید که شوهرم آدم معقولی است، در هرکاری میانه‌رو است. اما چرا، عاشق یک چیز است.» خانم بونتان، با چشمان رنخنده از بدخواهی، خوشحالی و کنجکاوی می‌پرسید: «چه، خانم؟» و خانم کوتار به سادگی پاسخ می‌داد: «کتاب خواندن» خانم بونتان خنده‌ای شیطانی را فرومی‌خورد و به صدای بلند می‌گفت: «آها! هیچ ضرری ندارد که شوهر آدم همچو عشقی داشته باشد!» — «هیچ معلوم نیست، وقتی دکتر سرش را می‌کند توی یک کتاب...» — «باشد، خانم، این که خیلی ترس ندارد...» — «چرا!... می‌ترسم چشمش خراب شود. من دیگر بروم به سراغ شوهرم، اودت، بعد در اولین فرصت به دیدنتان می‌آیم. راستی، حرف چشم شد، شنیده‌اید که خانم وردورن می‌خواهد به خانه‌ای که تازه خریده برق بکشد؟ این را از یک منبع دیگری غیر از پلیس خصوصی خودم شنیده‌ام: خود برق کش، میلده، این را به من گفته. می‌بینید منبع چقدر موثق است! حتی در اتاق خواب‌هایشان هم چراغ برق می‌گذارند؛ با آباژور، برای این که نورش زننده نباشد. البته چیز تجملی جالبی است. بگذریم که مردمان امروز به هر قیمتی دنبال چیزهای تازه‌اند، هرچه می‌خواهد باشد. خواهر شوهر یکی از دوستانم در خانه‌اش تلفن گذاشته! می‌تواند هرچه را که می‌خواهد سفارش بدهد بدون این که از خانه بیرون برود! راستش را بخواهید، چه کلک‌ها که نزدم برای این که یک روز این امکان را به من بدهند که با دستگاه صحبت کنم. خیلی وسوسه‌ام می‌کند، اما بیشتر دوست دارم در خانه یکی از دوستانم باشد تا در خانه خودم. فکر می‌کنم از داشتن تلفن در خانه خودم خوشم نیاید. چون بعد از گذشتن دوره بازی بازی اولیه، باید واقعاً مایه دردسر باشد. خوب، اودت، من دیگر باید بروم، دیگر خانم بونتان را نگه ندارید چون می‌خواهند مرا

هم برسائند، دیگر باید حتماً زحمت را کم کنم. مرا وادار به چه کارهایی می‌کنید: بعد از شوهرم به خانه می‌رسم!»

و من هم باید به خانه می‌رفتم، بی آن که هنوز آن لذتهای زمستانی را چشیده باشم که پنداشته بودم داودی‌ها پوشش درخشانی برای آنهایند. از این لذتها خبری نشده بود اما به نظر می‌آمد که خانم سوان دیگر منتظر چیزی نیست. اجازه می‌داد خدمتکاران چای بیاورند، به حالتی که انگار می‌گفت: «داریم تعطیل می‌کنیم!» و سرانجام به من می‌گفت: «پس واقعاً دارید می‌روید؟ خیلی خوب، گودبای.» حس می‌کردم که می‌توانم آنجا بمانم بی آن که لذتهای ناشناخته را ببینم، و آنچه مرا از آنها محروم می‌کرد تنها اندوه خودم نبود. پس آنها نه در راه کوفته‌ساعتی که همواره با چه شتابی به لحظه رفتن می‌رسند، بلکه بر کوره‌راهی یافت می‌شدند که من نمی‌شناختم و باید از آنها میان‌بر می‌زدی؟ دستکم به هدف دیدارم رسیده بودم، ژیلبرت باخبر می‌شد که در غیاب او به خانه پدر و مادرش رفته بودم و، به همان گونه که خانم کوتار پیاپی تکرار کرد: «درجا و در یک آن خانم وردورن را شیفته خودم کرده بودم.» (همسر دکتر، که هرگز ندیده بود خانم وردورن «این همه از خودش مایه بگذارد» می‌گفت که «شما دوتا، حتماً اتم هایتان همدیگر را می‌گیرند.») باخبر می‌شد که از او به همان زبانی که می‌بایست، یعنی مهربانانه، حرف زده بودم، اما دچار آن ناتوانی نبودم که نتوانم بدون دیدن او زندگی کنم که می‌پنداشتم آزرده‌گی‌اش از همنشینی با من در آن اواخر ناشی از آن بود. به خانم سوان گفته بودم که دیگر نمی‌توانم با ژیلبرت باشم. این را به لحنی گفته بودم که انگار می‌خواستم هرگز او را نبینم. و نامه‌ای را که می‌خواستم برای ژیلبرت بفرستم به همین‌گونه می‌نوشتم. اما پیش خود، و برای دلگرمی ام، می‌گفتم که باید فقط به یک کوشش بسیار سنگین اما کوتاه دست بزنم که چند روزی بیشتر طول نمی‌کشد. با خود می‌گفتم: «این آخرین قرار دیدار اوست که رد می‌کنم، قرار بعدی را قبول می‌کنم.» برای این که از دشواری جدایی مان بکاهم آن را همیشگی در نظر نمی‌آوردم. اما خوب حس

می‌کردم که چنین خواهد بود.

اول ژانویه آن سال برایم بسیار دردناک بود. در ناکامی، بیشک، هر روز عید و سالگردی چنین است. اما اگر مثلاً سالروز ازدست دادن عزیزی باشد، دردمان فقط از مقایسه حادثی است که با گذشته می‌کنیم. در مورد من، آنچه بر آن افزوده می‌شد این امید نهانی نیز بود که ژیلبرت، که برداشتن نخستین قدم در راه آشتی را به عهده من گذاشته و دیده بود که چنین نمی‌کنم، فقط منتظر بهانه اول ژانویه مانده باشد تا برایم بنویسد: «آخر مگر چه شده است؟ من شیدای شما هستم، بیایید که با هم بی‌پرده گفتگو کنیم، نمی‌توانم بدون دیدار شما زندگی کنم.» در آخرین روزهای سال به نظرم آمد که احتمال دریافت چنین نامه‌ای هست. شاید هم نبود، اما آرزو، و نیاز آدم به آن، برای باوراندنش به او کافیست. سربازشکی ندارد که پیش از آن که به خاک افتد فرجه‌ای همواره تمدیدشدنی خواهد داشت، و دزد پیش از آن که گرفتار شود، و همه آدمها پیش از آن که زمان مردن فرارسد، این است آن حرزی که آدم — و گاهی ملتها — را نه از خطر که از ترس خطر، یا در واقع از باور خطر ایمن می‌دارد، همانی که گاه امکان می‌دهد با آن نبرد کنند بی آن که نبرده باشند. اطمینانی از همین نوع و به همین بی‌پایگی عاشق امیدوار به آشتی، به یک نامه، را دلگرم نگه می‌دارد. برای این که منتظر چنان نامه‌ای نباشم همین بس بود که آرزویش نکنم. هر اندازه هم که بدانی آنکه هنوز دوست می‌داری به تو بی‌اعتناست، باز می‌پنداری که درباره‌ات اندیشه‌هایی — ولو درباره بی‌اعتنایی — و نیز قصد نشان دادن آنها را، در سر می‌پروراند، و در آشوب زندگی درونی اش شاید از تو بدش بیاید، اما توجهی دائمی هم به تو دارد. اما برعکس، برای تجسم آنچه در درون ژیلبرت می‌گذشت، کافی بود فقط بتوانم در همان اول ژانویه آن سال حسی را پیش‌بینی کنم که در اول ژانویه یکی از سالهای آینده می‌داشتم که در آن به توجه، یا سکوت، یا مهربانی، یا سردی ژیلبرت کمابیش هیچ اعتنایی نمی‌کردم و به فکر نمی‌افتادم (حتی نمی‌توانستم به فکر بیفتم) که برای مسایلی که دیگر برایم وجود نداشتند

چاره‌ای پیدا کنم. هنگام دلدادگی، عشق بزرگ‌تر از آن است که بتوان همه‌اش را در درون خود گنجانید؛ به سوی دلدار پرتومی افشانید، در درون او به سطحی می‌رسد که آن را می‌ایستاند، و وادارش می‌کند که به نقطه آغاز برگردد، و ما همین بازتاب مهربانی خودمان را مهر دلدار می‌نامیم و بیش از هنگام تابیدنش شیفته‌اش می‌شویم، چون نمی‌دانیم که از خود ما به ما برمی‌گردد.

اول ژانویه ۹۹ ساعت به ساعت گذشت و از ژیلبرت نامه‌ای نیامد. و از آنجا که چند نامه تبریک هم که با تأخیر فرستاده شده، یا در شلوغی آن روزهای پست گیر افتاده بود، به دستم رسید، در روزهای سوم و چهارم ژانویه هم هنوز امیدی داشتم، هرچند کم‌تر و کم‌تر. در روزهای پس از آن خیلی گریه کردم. البته این از آنجا می‌آمد که چون در چشم‌پوشی از ژیلبرت آن اندازه که خود می‌پنداشتم صادق نبودم، امید دریافت نامه‌ای از او برای سال نورا در دل نگه داشته بودم. و چون می‌دیدم پیش از آن که امید دیگری را به پیشگیری در خود پرورانده باشم آن یکی فرومی‌میرد، به همان سان رنج می‌کشیدم که بیماری که بی‌داشتن کپسول مورفین دومی اولی را خالی کرده باشد. اما شاید این امید که سرانجام نامه‌ای به دستم برسد تصویر ژیلبرت را به من نزدیک کرده، و هیجانهایی را که در گذشته انتظار دوباره بودن با او، دیدنش و شیوه رفتارش با من برمی‌انگیخت، زنده کرده بود — این دو توجیه یکدیگر را نفی نمی‌کنند چون گاهی یک احساس واحد از چیزهای متناقض ساخته شده است. — امکان فوری آشتی آن چیزی را که هیچگاه به عظمتش پی نمی‌بریم از میان برداشته بود: تسلیم و رضا. بیماران عصبی نمی‌توانند گفته کسانی را باور کنند که می‌گویند اگر آنان بی دریافت نامه یا خواندن روزنامه در بستر بمانند رفته رفته آرام خواهند شد. تصور می‌کنند که چنین کاری بیماری‌شان را بدتر خواهد کرد. به همین گونه، دلدادگان نیز، که تسلیم را از جایگاه حالتی مخالف با آن می‌نگرند، و هنوز به تجربه کردنش نپرداخته‌اند، باور نمی‌کنند چه نیروی شفابخشی دارد.

به خاطر تپش شدید قلبم از مقدار کافئینی که می‌خوردم کاستند، و تپش آرام شد. آنگاه با خود گفتم که نکند آن دلشوره‌ای که هنگام (کمابیش) قهر کردنم با ژیلبرت حس کرده بودم تا اندازه‌ای از کافئین بود، دلشوره‌ای که هر بار تکرار می‌شد آن را ناشی از رنج ندیدن دوستم، یا از این بیم می‌دانستم که اگر هم او را ببینم دستخوش همان بدخلقی پیشین باشد. اما، اگر هم این دارو منشاء رنج‌هایی بود که تخیل من می‌بایست آنها را بنا درستی تفسیر کرده باشد (که البته هیچ جای شگفتی نداشت چون اغلب، نزد عشق‌ورزان، سخت‌ترین دردهای روانی ناشی از عادت فیزیکی به زنی است که با او زندگی می‌کنند)، به همان گونه عمل می‌کرد که مهر دارویی که تا مدت‌ها پس از خوردنش همچنان تریستان و ایزوت را به هم می‌پیوست. چون بهبود بدنی که کمابیش بلافاصله پس از کاهش مقدار کافئین در خود حس کردم به پیشرفت اندوهی که مصرف داروی سمی اگر هم در من پدید نیاورده، دستکم آن را حاد کرده بود، پایان نداد.

اما، با نزدیک شدن نیمه ژانویه، پس از آن که امیدهایم به دریافت نامه‌ای برای روز عید به نومییدی گرایید، و درد اضافی هم که همراه با نومییدی حس کرده بودم فروکش کرد، غصه پیش از «تعطیلات» دوباره آغاز شد. و شاید آنچه دردناک‌ترش می‌کرد این بود که خودم آن را با آگاهی و عمد، با بیرحمی و بردباری پدید می‌آوردم. تنها چیزی را که پایبندش بودم، یعنی رابطه‌ام با ژیلبرت، خودم با دست خودم غیرممکن می‌کردم، چون رفته رفته، با طولانی کردن جدایی‌ام با دوستم، نه به سردی او که به سردی خودم دامن می‌زدم که در نهایت همان نتیجه را داشت. آنچه با پشتکار، با روشن بینی در راهش تلاش می‌کردم خودکشی طولانی و دردناک آن منی بود که در درونم ژیلبرت را دوست می‌داشت، روشن بینی نه فقط درباره آنچه در زمان حال می‌کردم بلکه همچنین درباره نتیجه‌ای که در آینده به دنبال می‌آورد؛ نه فقط می‌دانستم که پس از چند گاهی دیگر ژیلبرت را دوست نخواهم داشت، بلکه این را هم می‌دانستم که او پشیمان خواهد شد، و کوششهایی که برای دیدنم

بکند به اندازه کوششهای امروزی بیهوده خواهد بود، نه به این خاطر که او را بیش از اندازه دوست خواهم داشت، بلکه چون بدون شک به زن دیگری دل می‌بندم که ساعتها در آرزو و در انتظارش خواهم بود و یارای آن نخواهم داشت که اندکی از آن ساعتها را به ژیلبرت پردازم که دیگر برایم هیچ شده است. و (از آنجا که مصمم بودم دیگر او را نبینم، مگر این که او رسماً از من توضیح بخواهد و بطور کامل به عشقش به من اعتراف کند که دیگر هیچکدام از این دو امکان تحقق نداشت)، بدون شک در همان زمان که دیگر ژیلبرت را از دست داده بودم، و بیش از پیش دوستش داشتم، همه مفهومی را که او برایم داشت بیشتر از سال پیش و هنگامی حس کردم که همه بعد از ظهرها را، اگر دلم می‌خواست، با او می‌گذراندم و فکر می‌کردم هیچ چیز دوستی مان را تهدید نمی‌کند؛ بدون شک در آن زمان از این فکر که روزی همین حس‌ها را برای زن دیگری خواهم داشت متنفر بودم، چون این فکر، گذشته از ژیلبرت، عشقم و رنجم را هم از من می‌گرفت: عشقم، رنجم، که با آنها گریه‌کنان می‌کوشیدم دریابم که به راستی مفهوم ژیلبرت چه بود، و باید می‌پذیرفتم که فقط از آن ژیلبرت نبودند و دیر یا زود نصیب زن دیگری می‌شدند. چنین است که — دستکم در آن زمان چنین می‌پنداشتم — همیشه از آدمها جداایم: وقتی عاشق می‌شویم، حس می‌کنیم این عشق به نام آنان نیست. می‌تواند در آینده دوباره زاییده شود، یا حتی می‌توانست، در گذشته، نه برای این زن که برای دیگری زاده شده باشد. و هنگامی که عاشق نیستیم، مدارای فیلسوفانه مان با تناقض‌های عشق از آنجاست که عشقی را که با آسودگی درباره اش حرف می‌زنیم در آن زمان حس نمی‌کنیم، پس نمی‌شناسیم، چون شناخت این گونه چیزها حالت متناوب دارد و همراه با پایان گرفتن احساس پایان می‌یابد. البته هنوز می‌شد به ژیلبرت هشدار داد که آن آینده‌ای که در آن دیگر او را دوست نمی‌داشتم (و به یاری رنجم آن را حدس می‌زدم بی آن که تخیلم هنوز بتواند به روشنی مجسمش کند)، خرده خرده شکل می‌گرفت، و اگر خود او به کمک نمی‌آمد و بی‌اعتنایی آینده مرا در نطفه نمی‌کشت، فرارسیدنش اگر نه آنی

دستکم ناگزیر بود. چه بارها که نزدیک بود برای ژیلبرت بنویسم یا بروم و به او بگویم: «مواظب باشید، من تصمیم خودم را گرفته‌ام، دیگر قدم نهایی را برمی‌دارم. این آخرین باری است که شما را می‌بینم. به زودی دیگر دوستان نخواهم داشت!» اما چه سود؟ به چه حقی می‌توانستم بی‌اعتنایی‌ای را به ژیلبرت خرده بگیرم که خودم به هرآنچه جز او بود نشان می‌دادم، بی‌آن که خود را در آن گنهکار بدانم؟ آخرین بار! این به نظرم چیزی عظیم می‌آمد، چون ژیلبرت را دوست داشتم. و بدون شک بر ژیلبرت همان اندازه اثر می‌گذاشت که نامه‌هایی که دوستانی می‌نویند تا پیش از جلای وطن با آدم دیداری بکنند، دیداری که نمی‌پذیریم همان‌گونه که از دیدن زنان ملال‌آوری هم که دوستان دارند تن می‌زنیم، چون خوشی‌هایی در انتظارمان است. وقتی که هرروزه در اختیار داریم انعطاف‌پذیر است؛ شورهایی که در دل داریم آن را کیش می‌آورد، شورهایی که در دیگران می‌انگیزیم آن را درهم می‌فشرده، و عادت آن را پُر می‌کند.

وانگهی، اگر هم با ژیلبرت حرف می‌زدم، گفته‌هایم را نمی‌شنید. همیشه، هنگام سخن گفتن، تصور می‌کنیم شنونده گوشها و ذهن خود ماست. اگر با او حرف می‌زدم گفته‌هایم تنها به صورتی انحرافی به گوش دوستم می‌رسید. انگار که پیش از رسیدن به او از میان پرده‌ی جنبان آشناری گذشته باشد، گفته‌هایی می‌شد ناشناختنی، با طینی مسخره، که دیگر هیچ معنایی نداشت. حقیقتی که در واژه‌ها می‌نهم راه خود را مستقیم نمی‌پوید، به گونه‌ای مقاومت‌ناپذیر مسلم نیست. باید بسنده زمانی بگذرد تا حقیقتی از همان نوع بتواند در آنها شکل بگیرد. آنگاه سیاست‌بازی که، علیرغم همه استدلالات و همه شواهد، طرفدار مشرب مخالف خود را خائن می‌دانست، با نظریه‌ای که از آن نفرت داشت موافق می‌شود در حالی که آن کسی که بیهوده می‌کوشید آن را رواج دهد دیگر اعتقادی به آن ندارد. آنگاه، شاهکاری که به چشم ستایشگرانش (که آن را به صدای بلند می‌خواندند) خود دلیل عظمت خودش بود، و در نظر آنهایی که گوش می‌کردند تنها تصویری ابلهانه یا

پیش پا افتاده داشت، برای این دسته نیز شاهکار می‌شود، اما بس دیرتر از آن که این خبر به نویسنده‌اش برسد. به همین گونه، در عشق، با همه کوششها، دل داده نمی‌تواند موانعی را که سرگشته‌اش می‌کنند از بیرون درهم شکند؛ اما هنگامی که دیگر در فکر آنها نیست، ناگهان، بر اثر کاری که از طرف دیگری انجام گرفته، یا در درون دل داری که دوستش نمی‌داشت رخ داده است، موانعی که در گذشته نمی‌شد بر آنها چیره شد بیهوده فرو می‌ریزد. اگر می‌رفتم و با ژیلبرت از بی‌اعتنایی ام به او در آینده، و از چگونگی پیشگیری از آن سخن می‌گفتم، از این کارم چنین نتیجه می‌گرفت که عشق و نیازم به او بس بیشتر از آنی است که خود می‌پندارد. و ملالش از دیدن من بیشتر می‌شد. و راستی را، خود عشق بود که، با برانگیختن حالت‌های ذهنی متفاوت و متناوب در من، بهتر از ژیلبرت یاری ام می‌کرد تا پایان آن عشق را پیش بینی کنم. با این همه، شاید چنین هشدار را می‌توانستم، با نامه یا به زبان، هنگامی به ژیلبرت بدهم که زمان درازی گذشته و، طبعاً، از اهمیت او برای من کاسته، و همچنین بر او روشن شده باشد که برایم اهمیتی ندارد. بدبختانه، کسانی، با نیت خوب یا بد، از من به گونه‌ای با او حرف زدند که گویا پنداشت که به خواهش من چنان می‌کنند. هر بار که باخبر می‌شدم کوتاه، خود مادرم، یا حتی آقای دونورپوا، با گفته‌های ناشیانه‌ای، همه فداکاری ام را بی‌ثمر می‌کردند، و همه نتیجه خویشتن داری ام را با القای این تصور غلط که آن را به کناری گذاشته‌ام برباد می‌دادند، اندوهم دوچندان می‌شد. پیش از هر چیز، ناچار می‌شدم دوره کناره‌جویی دردناک و ثمربخشم را که آن مزاحمان بدون اطلاع خودم آن را قطع و در نتیجه نابود کرده بودند، دوباره از سر به‌شمار آورم. اما، از این بدتر، دیدار دوباره ژیلبرت برایم لذت کم‌تری داشت چون دیگر به چشمش آدمی نبودم که شرافتمندانه خویشتن داری کرده باشد، بل کسی بودم که پنهانی دسیسه می‌چید تا به دیداری که به او اعطا نشده بود نایل شود. لعنت می‌کردم و زدن‌های بیهوده کسانی را که اغلب، بدون هیچ قصد آسیب زدن یا خدمتی کردن، برای هیچ

و پوچ، برای این که فقط چیزی گفته باشند، گاهی هم به این دلیل که خود ما نتوانسته ایم در حضور آنان از پُرگویی خودداری کنیم و آنان نیز چون ما بی ملاحظه اند، چه بدبختی هایی که بر سرمان نمی آورند. درست است که نقش این کسان در کار شوم انهدام عشق، به پای دو نفری نمی رسد که عادتشان است در لحظه ای که همه چیز رو به سامان می رود، یکی با خوبی و دیگری با بدسگالی بیش از حد همه چیز را خراب کنند. اما از این دو تن، آن گونه که از فضولی های کوتاردلگیر نمی شوی، چون یکی شان همانی است که دوست می داری، و دیگری خود تویی.

در این حال، از آنجا که کمابیش مانند هرباری که به دیدن خانم سوان می رفتم از من می خواست برای خوردن عصرانه با دخترش به خانه شان بروم، و می گفت که پاسخم را به خود ژیلبرت بدهم، اغلب برای ژیلبرت نامه می نوشتم. و در این نامه ها جمله هایی را نمی گنجاندم که گمان می کردم بتوانند او را رام کنند، بلکه فقط می کوشیدم نرم ترین بستر را برای سیلان اشکهایم بگشایم. چون پشیمانی هم، مانند تمنا، برآورده شدن را می خواهد و نه به تحلیل درآمدن را؛ هنگامی که عاشقی آغاز می کنیم، وقتمان نه به دانستن این که عشق چیست، که به آماده کردن امکانات دیدار فردا می گذرد. و هنگامی که از آن کناره می گیریم، نه به شناخت غصه خود که بر این می کوشیم که آن را به زبانی که به گمانمان از همه مهربانانه تر است، برای برانگیزنده غصه بیان کنیم. چیزهایی را می گوئیم که نیاز گفتنشان را داریم، و او آنها را نخواهد فهمید، تنها برای خودمان می گوئیم. می نوشتم: «پنداشته بودم که چنین چیزی ممکن نیست. افسوس، می بینم که چندان دشوار نیست.» نیز می گفتم: «شاید دیگر شما را نبینم،» و همچنان از نشان دادن سردی ای که او بتواند آن را ساختگی پندارد پرهیز می کردم، و از این واژه ها همچنان که می نوشتمشان به گریه می افتادم چون حس می کردم نه آنچه را که من دلم می خواست باور کنم، بل آنی را بیان می کردند که به راستی پیش می آمد. زیرا در بار بعدی که مرا وامی داشت از او دیداری درخواست کنم، باز

چون این بار یارای آن می‌داشتم که تسلیم نشوم، و رفته‌رفته با این خودداری‌های پی‌پی به جایی می‌رسیدم که از بس او را ندیده بودم به دیدنش میلی نداشتم. گریه می‌کردم اما این شهامت را داشتم، و لذت می‌بردم از این که، شادکامی با او بودن را فدای این امکان کنم که شاید روزی به چشم او خوشایند بیایم، روزی که، افسوس، خوشایندی‌ام در چشم او دیگر برایم اهمیتی نداشت. حتی این فرض البته بعید هم، که در همان هنگام، آن گونه که در آخرین دیدار وانمود کرده بود، مرا دوست داشته باشد، و آنچه من آن را ملالی بودن با کسی می‌پنداشتم که از او خسته شده‌ایم حاصل رنجش حسودانه و بی‌اعتنایی ساختگی همانند بی‌اعتنایی خودم باشد، اثری جز این نداشت که از دردناکی عزمم بکاهد. آنگاه به نظرم می‌آمد که چند سال بعد، پس از آن که همدیگر را فراموش کرده باشیم، اگر بتوانم با نگاه به گذشته به او بگویم که نامه‌ای که در آن لحظه در حال نوشتن برای او بودم هیچ صادقانه نبود، او خواهد گفت: «پس، پس شما مرا دوست داشتید؟ اگر بدانید چقدر منتظر این نامه بودم، چقدر امیدوار بودم همدیگر را ببینیم، چقدر به خاطر این نامه گریه کردم!» در حالی که، بیدرنگ پس از بازگشت از خانه مادرش، برای او نامه می‌نوشتم این اندیشه که شاید داشتم درست همین سوء تفاهم را عملی می‌کردم، به همین دلیل که اندیشه غم‌انگیزی بود، به دلیل لذت تجسم این که ژیلبرت دوستم داشت، تشویقم می‌کرد که به نوشتن نامه ادامه دهم.

اگر، پس از پایان چای خانم سوان و هنگام ترک او، من به آنچه می‌خواستم برای دخترش بنویسم می‌اندیشیدم، خانم کوتار با اندیشه‌هایی یکسره متفاوت از آنجا می‌رفت. هنگام، به قول خودش، «بازرسی کوچولویش» فراموش نکرده بود که مبل‌های تازه، «خرید»‌های تازه خانم سوان برای مهمانخانه‌اش را به او تبریک بگوید. گوا این که، در میان آنها چندتایی هرچند اندک از چیزهایی هم یافت می‌شد که اودت پیشترها در خانه‌اش در کوچه لاپروز داشت، از جمله جانورهایی از سنگهای قیمتی، بُت‌هایش.

اما، از آنجا که خانم سوان از دوستی که بسیار شیفته اش بود واژه «مزخرف» را فرا گرفته بود — که افق های تازه ای را در برابرش گشود چون دقیقاً به چیزهایی گفته می شد که چند سالی پیشتر به نظر او «شیک» می آمدند — همه این چیزها رفته رفته بازنشسته شده و به توری طلایی رنگی که داودی ها را سرپا نگه می داشت، چندین و چند آب نبات خوری ژبرو، و سرکاغذهای دارای نقش تاج پیوسته بودند (و البته سکه های مقوایی که روی لبه شومینه ها پخش می کرد و خیلی پیشتر از زمان آشنایی اش با سوان مرد باسلیقه ای به او توصیه کرده بود که از خیرشان بگذرد). از این گذشته، در آشفته گی هنرمندانه و بی نظمی آتلیه وار اتاقهایی که هنوز دیوارهایشان به رنگ تیره بود، و یکسره با اتاقهای سفیدی که خانم سوان اندکی بعدتر می داشت متفاوت بودند، خاور دور هرچه بیشتر در برابر هجوم قرن هجدهم عقب می نشست؛ و بالشتک هایی که خانم سوان پشت من می گذاشت تا «راحت» تر باشم نه چون گذشته به نقش ازدهای چینی که به دسته گل های لویی پانزدهمی آراسته بود. در اتاقی که اغلب آنجا بود و درباره اش می گفت: «بله، خیلی ازش خوشم می آید، اینجا زیاد می آیم، نمی توانم میان اسباب اثاثه زمخت و پُرزرق و برق زندگی کنم، اینجا کار می کنم» (بدون این که بگوید دقیقاً کارش چه بود: نقاشی می کرد یا شاید کتابی می نوشت، چون زنانی که دلشان می خواست کاری بکنند و بیهوده وقت نگذرانند رفته رفته به نوشتن رومی آوردند)، در آن اتاق چندین چینی ساکس داشت (این نوع چینی را دوست می داشت و نامش را با ته لهجه انگلیسی به زبان می آورد، و درباره هر چیزی می گفت: قشنگ است، به گلهای ساکس می ماند)؛ و از گزند دستهای نادان خدمتکاران بر آنها بس بیشتر از آسیبشان بر آن مجسمه ها و گلدانهای گذشته ها می ترسید و به تلافی دلهره هایی که بر سر آنها به او می دادند سرکوفت هایی بر آنان می زد که سوان، ارباب مؤدب و مهربان، بی اعتنا تماشا می کرد. آشکار دیدن برخی حقارت ها البته هیچ از مهربانی نمی کاهد؛ حتی، برعکس، مهربانی موجب می شود آن

فرودستی‌ها جذاب به نظر رسند. اکنون، اودت هنگام پذیرایی از دوستان نزدیکش به ندرت در خانه‌جامه ژاپنی دیده می‌شد، بلکه پیرهن‌های واتوی روشنی از ابریشم موج می‌پوشید که با دستهایش کف گل آکند آنها را بر روی سینه‌هایش نوازش می‌کرد، و در درون آنها به حالتی چنان سرخوش، شاداب، سبک‌نفس غوطه می‌خورد و تن می‌آسود و می‌خرامید که پنداری آنها را نه تزیینی همانند یک پوشش، بلکه چیزی همان اندازه ضروری که «تاب» و «فوتینگ»^۵ می‌دانست که برای برآورد نیازهای بدنی و ظرافت‌های بهداشتی‌اش لازم بود. عادت داشت بگوید که برایش گذشتن از نان راحت‌تر است تا از هنر و پاکیزگی، و از دیدن سوختن ژوکوند بیشتر اندوهگین می‌شد تا سوختن «هزارهزار» آدمی که می‌شناخت. گفته‌هایی که به نظر دوستانش تناقض‌آمیز می‌آمد، اما او را در چشمشان زنی برتر می‌نمایاند و مایه آن می‌شد که وزیر مختار بلژیک هفته‌ای یک بار به دیدنش برود، به گونه‌ای که در دنیای کوچکی که او خورشیدش بود همه بسیار شگفت‌زده می‌شدند. اگر می‌شنیدند که در جای دیگری، مثلاً در خانه وردورن، او را احق می‌دانند. به دلیل همین سرزندگی ذهنی بود که خانم سوان همنشینی با مردان را از زنان دوستتر می‌داشت. اما در خرده گرفتن از زنان این کار را همواره از دیدگاه یک هرجایی می‌کرد، عیب‌هایی از آنان را به رخ می‌کشید که می‌توانستند آنان را نزد مردان بده کنند؛ از زمختی مفاصل‌ها، بدرنگی پوست، غلطهای املائی، پاهای پشمالو، بوی بد تن و ابروهای مصنوعی‌شان حرف می‌زد. اما برعکس، با زنی که در گذشته‌ها با او مدارا و خوشرویی کرده بود، به ویژه اگر دچار نامرادی بود، مهربانی می‌کرد. به گرمی از او دفاع می‌کرد و می‌گفت: «به او ظلم می‌شود، باور کنید زن خیلی خوبی است.»

خانم کوتار و همه کسانی که در گذشته با خانم دوکره‌سی رفت‌وآمد داشتند، اگر پس از دراززمانی او را دوباره می‌دیدند، نه تنها از تغییر آرایش

۵ tub (وان حمام، شست‌وشو)، footing (پیاده‌روی).

مهمانخانه اش بلکه از خود او هم شگفت زده می شدند که باز شناختنش دشوار بود. از گذشته ها چندین سال جوان تر می نمود! بیگمان این تا اندازه ای از آنجا می آمد که چاق شده، تندرست تر بود و در نتیجه آرام تر، شاداب تر و آسوده تر می نمود، و از سوی دیگر آرایش تازه با موهای صاف چهره اش را که سرخابی هم زنده ترش می کرد بازتر می نمایانید، و چشمان و نیم رخش که در گذشته ها بیش از اندازه کشیده بود اکنون جمع تر شده بود. اما یک دلیل دیگر این دگرگونی آن بود که اودت، در نیمه راه زندگی، سرانجام توانسته بود یک سیمای مشخص، یک «منش» تغییرناپذیر، یک «نوع زیبایی» ویژه برای خودش کشف یا ابداع کند، و این «تیپ» ثابت را همچون جوانی فناپذیری با خطوط از هم گشوده چهره اش اُخت کرده بود — خطوطی که سالهای سال، گرفتار شلختگی های خطرآمیز و بیهوده گوشت، بر اثر کوچک ترین خستگی در یک آن سالها پیرتر می شدند، نوعی پیری گذرا به خود می گرفتند، و به فراخور خلق و خو و وضعیت سلامت او را کم یا بیش دارای چهره ای نامرتب، دگرگون شونده، بی شکل و جذاب کرده بودند.

سوان در اتاقش، به جای عکس های زیبایی که در آن روزها از همسرش می گرفتند، و در آنها علیرغم هر کلاه یا پیرهنی که داشت، از حالت یگانه معمایی و فاتحانه ای می شد هیکل و چهره پیروزمندش را باز شناخت، یک عکس داگروتیپ کوچک قدیمی خیلی ساده داشت که مال پیش از شکل گرفتن آن «تیپ» اودت بود، و زیبایی و جوانی ای که او هنوز برای خود پیدا نکرده بود در آن دیده نمی شد. اما بدون شک سوان از سر وفاداری یا از این رو که به برداشت متفاوتی رسیده بود، در آن زن جوان لاغر که چشمانی اندیشناک، چهره ای خسته، حالتی معلق میان حرکت و سکون داشت، زیبایی بوتیچلی وار بیشتری می دید و آن را بیشتر دوست می داشت. در واقع، هنوز دلش می خواست همسرش را شبیه یک کار بوتیچلی ببیند. برعکس، اودت که می کوشید آنچه را که خود از وجود خود دوست نمی داشت، آنچه را که شاید برای یک هنرمند «منش» او بود اما او به عنوان یک زن عیب

می‌دانست، نه تنها به نمایش نگذارد بلکه خنثی یا پنهان کند، نمی‌خواست حتی حرف بوتیچلی را بشنود. سوان یک شال بسیار زیبای شرقی، به رنگ آبی و صورتی داشت که به این دلیل خریده بود که درست شبیه شال عذرای ماگنیفیکات بود. اما خانم سوان نمی‌خواست آن را به دوش بیندازد. تنها یک بار به شوهرش اجازه داد برایش پیرهنی پُر از نقش بنفشه، گل مروارید، گل گندم و انخیلیا شبیه پیرهن پریماورای بهار سفارش دهد. گاهی، شبها، هنگامی که خسته بود، سوان زیر لب به من می‌گفت به دستهای اندیشناکش نگاه کنم که چگونه، بی آن که خود بداند، به آنها حرکت آزاد و اندکی رنجناک مریم را می‌داد که قلم را در دواتی که فرشته نگه داشته است فرومی‌کند تا روی کتاب مقدسی که واژه «ماگنیفیکات» بر آن دیده می‌شود بنویسد. ولی زود می‌گفت: «مبادا به خودش بگویید، اگر بفهمد حرکتش را تغییر می‌دهد.»

بیرون از این گونه لحظه‌های رخوت غیرارادی، که سوان می‌کوشید در آنها آن آهنگ غم‌آلود بوتیچلی وار را بازیابد، هیکل اودت اکنون نقش پیکره واحدی را داشت که «خط»ی آن را یکپارچه در میان می‌گرفت، خطی که برای پیمودن محیط تن زن همه راههای پست و بلند، فرورفتگی‌ها و برآمدگی‌های ساختگی، شبکه‌ها و زوائد پیچیده مُدهای قدیم را رها کرده بود، اما همچنین، در آنجاهایی هم که آناتومی به خطا حجم‌هایی بیهوده را در بیرون یا درون خط ایده‌آل رقم می‌زد، با خطی جسورانه اشتباه‌های طبیعت را تصحیح و در بخش بزرگی از مسیر خود عیب‌های تن و پارچه را برطرف می‌کرد. بالشتک‌ها، «طاقچه»هایی که در مُد وحشتناک «تورنور» به بدن زن برجستگی می‌داد منسوخ شده بود، و همچنین تنه‌بندهای چین‌داری که از دامن فراتر می‌رفت و با مغزی‌های سختی شکل می‌گرفت، و سال‌های سال برآمدگی‌های ساختگی بر شکم اودت می‌افزود و به بدن او حالت ترکیبی از چند تکه ناهمگون می‌داد که هیچ هویت ویژه‌ای آنها را به هم نمی‌پیوست. خط عمودی شرابه‌ها و منحنی حاشیه‌های چین‌چین جای خود را به

خمش های بدنی داده بود که ابریشم را به همان گونه به تپش در می آورد که پری دریایی موجها را، و به آستر کتانی جامه، که دیگر همچون شکلی بسامان و زنده از آشوب طولانی و تنگناهای پیچاپیچ مُدهای منسوخ رها شده بود، حالتی انسانی می داد. اما خانم سوان، با این همه، توانسته بود به میل خود برخی بازمانده های آن مُدها را، همراه با آنهایی که جایگزینشان شده بودند، حفظ کند. در شبهایی که نمی توانستم کار کنم و مطمئن از این که ژیلبرت با دوستانش به تئاتر رفته است سرزده به خانه پدر و مادرش می رفتم، اغلب خانم سوان را در خانه جامه برازنده ای می دیدم با دامنی به یکی از آن رنگهای تیره زیبا، سرخ سیر یا نارنجی، که پنداری مفهوم ویژه ای داشتند چون دیگر از مُد افتاده بودند، و روی آنها نوار دراز پهنی از توری سیاه، یادآور پلیسه های قدیم، کج دوخته شده بود. وقتی، در یکی از روزهای هنوز سرد بهار، پیش از قهر کردنم با دخترش، مرا با خود به باغ وحش برد، در زیر کتش که بر اثر گرمای راه رفتن دگمه هایش را کم یا بیش باز می کرد، آن بخش از حاشیه دندانانۀ پیرهنش که بیرون می زد یادآور لبه جلیقه هایی بود که دیگر نمی پوشید، همانند یکی از آنهایی که چند سال پیش به تن می کرد و دوست داشت لبه هایشان اندکی بریده بریده باشد؛ و کراواتش — که از همان چهارخانه های «اسکاتلندی» بود که به آنها وفادار مانده بود، اما به رنگهایی چنان نرم شده (صورتی به جای سرخ و بنفش کمرنگ به جای آبی) که کمابیش آن را از پارچه تافته رنگ به رنگ شونده می پنداشتی که تازه باب می شد — به حالتی زیر چانه اش گره خورده بود که نمی شد دید به کجا بسته است، و بیننده را بی اختیار به یاد نوار کلاههایی می انداخت که دیگر کسی به سر نمی گذاشت. اگر اندکی دیگر به همین گونه ادامه می داد، جوانانی که می کوشیدند حال و هوای لباسهای او را دریابند می گفتند: «خانم سوان برای خودش نماینده دوره ای است، مگر نه؟» همانند سبک هنری زیبایی که فرم های گوناگونی را با هم تلفیق و سنتی نهانی را تقویت می کند، لباس پوشیدن خانم سوان با آن خاطره های گنگ جلیقه ها یا قلابهای گذشته،

گاهی گرایشی به «مُد ملوانی» که زود هم کنار گذاشته می‌شد، یا حتی اشاره‌ای بفهمی نفهمی به «جوان به دنبالم بیا»^{۱۰۰}، شکل موجود قابل لمس را با شباهت‌هایی ناقص با شکل‌هایی قدیمی‌تر همراه می‌کرد که دوزنده یا کلاهدوز در عمل آنها را به اجرا در نمی‌آوردند، اما همواره به آنها فکر می‌کردیم، و به خانم سوان ظاهری فاخر می‌دادند — شاید همان بیهودگی آن جامه‌ها چنان می‌نمایانید که به نیازی فراتر از کاربرد عملی پاسخ می‌دهند، یا شاید این به خاطر یادگار سالهای گذشته بود که در آنها باقی مانده بود، یا نوعی فردیت پوشاکی ویژه آن زن که به گونه‌گون‌ترین جامه‌هایش یک حالت یگانه خودمانی می‌داد. حس می‌کردی که او تنها برای راحت یا برای آرایش بدنش لباس نمی‌پوشد؛ جامه‌هایش همان گونه او را دربر می‌گرفت که ساخت و ساز ظریف و معنوی شده یک تمدن.

هنگامی که ژیلبرت (که عصرانه‌هایش را در همان روز مهمانی مادرش می‌داد) به دلیلی در خانه نبود، و من می‌توانستم در «شوفلوری» خانم سوان شرکت کنم، او را در پیرهن زیبایی می‌دیدم گاهی از تافته، گاهی دیگر از ابریشم درشت بافت، یا مخمل، یا کرپ دوشین، یا ساتن، یا ابریشم، که مانند خانه‌های جامه‌هایی که اغلب در خلوت می‌پوشید شل و گشاد نبود، بلکه حالت جمع و جور لباس بیرونی را داشت و در آن بعد از ظهرها، به بیکاری و در خانه ماندنش حالتی چالاک و فعال می‌داد. و بیگمان سادگی جسورانه‌ای که در دوخت آنها به کار رفته بود با قامت و حرکتهای او تناسب داشت، حرکاتی که گفتمی رنگ آستینها، که هر روز به رنگی بود، از چگونگی آنها خبر می‌داد؛ می‌شد گفت که مخمل آبی از عزمی ناگهانی، یا تافته سفید از خلقی خوش نشان داشت، و ملاحظه غایی و سرشار از فخری که در شیوه پیش آوردن بازویش نهفته بود، برای آن که به چشم بیاید به جامه کرپ دوشین سیاهی. رخشنده از لبخند فداکاری‌های بزرگ، درمی‌آمد. اما در همان حال، آن جامه‌های آن اندازه زنده را، بفرنجی «افزوده»‌های بدون کاربرد عملی، بدون دلیل دیده شدن، دارای حالتکی مستغنی، اندیشناک، درخود فرورفته می‌کرد

که با اندوهی که خانم سوان هنوز دستکم در حلقهٔ پیرامون چشمان و در بندهای انگشتانش حفظ کرده بود سازگاری داشت. زیر انبوه طلسم‌های یاقوتی، شبدرهای چهاربرگ مینایی، آویزه‌های نقره، مدالیون‌های طلا، حرزهای فیروزه، زنجیرهای عقیق و بلوطهای زبرجد، روی خود پیرهن، طرح رنگارنگی بود که بر یک تکه دوزی به زندگی گذشته‌هایش ادامه می‌داد، یا ردیفی از دگمه‌های کوچک ساتن که برای بستن جایی به کار گرفته نشده بودند و بازهم نمی‌شدند، یا رشتهٔ بافته‌ای که با دقت و ملاحظهٔ یک یادآوری دوستانه می‌خواست چشم را خوش بیاید، همهٔ چیزهایی که مانند آن جواهرات، این حالت را — که بدون آن هیچ توجیهی برایشان ممکن نبود — داشتند که پنداری فاش‌کنندهٔ نیتی، گروگان محبتی، حافظ رازی، بیانگر خرافه‌ای، نگهدارندهٔ خاطرهٔ شفایی، نذری، عشقی یا شرط یاد است مرا تورا فراموشی بودند. و گاهی، در مخمل آبی تنه‌بند اشاره‌ای به شکاف سبک هانری دوم، در پیراهن ساتن سیاه اندک برجستگی‌ای یا در بالای آستین که یادآور «ژیکو»های ۱۸۳۰ بود، یا برعکس در زیر دامن و یادآور «سبد»های لویی پانزدهمی، به جامهٔ او حالت گنگی از یک لباس مبدل می‌داد، به بازماندهٔ نامحسوسی از گذشته در زندگی حال اشاره می‌کرد، و افسون برخی قهرمانان تاریخی یا داستانی را بر چهرهٔ خانم سوان می‌افزود. و اگر این را به او می‌گفتم در پاسخ می‌گفت: «من مثل نیلی از دوستانم گلف بازی نمی‌کنم. بهانه‌ای ندارم که مثل آنها سویترز* پوشم.»

در شلوغی مهمانخانه، در بازگشت از بدرقه مهمانی یا در حال تعارف بشقاب شیرینی به مهمانی دیگر، خانم سوان از کنارم می‌گذشت و مرا لحظه‌ای به کناری می‌کشید و می‌گفت: «ژیلبرت از من مخصوصاً خواهش کرده که شما را برای پس‌فردا ناهار دعوت کنم. چون مطمئن نبودم که شما را ببینم، می‌خواستم اگر نیامدید برایتان نامه بنویسم.» من همچنان مقاومت

می‌کردم. و دشواری این مقاومت برایم هرچه کم‌تر می‌شد. چون هر اندازه هم که زهری را که رنجت می‌دهد دوست داشته باشی، باز اگر به ضرورتی از آن محروم شوی، پس از چند گاهی، نمی‌توانی دست‌یابی به آسودگی ای را که دیگر به یاد نمی‌آوری و پایان گرفتن تکان و درد را خوش نداشته باشی. اگر در گفتن این که دیگر هرگز نمی‌خواهی دلدار را ببینی یکسره صادق نباشی، در گفتن این هم که دیدارش را می‌خواهی نیستی. چون، بیگمان، تنها در صورتی تاب دوری‌اش را می‌آوری که آن را کوتاه پیش‌بینی کنی، و به روزی که دوباره او را خواهی دید بیندیشی، اما از سوی دیگر حس می‌کنی که درد این آرزوهای هرروزه دیداری نزدیک و پیایی به بعد انداخته تا چه اندازه کم‌تر از دیداری است که شاید حسادتت را در پی داشته باشد، به گونه‌ای که خبر رفتن به دیدار آنی که دوست می‌داری تو را دستخوش حالی نه‌چندان خوشایند کند. اکنون، آنچه هر روز به روز دیگر می‌افکنی دیگر نه پایان دلشوره ستوه‌آور ناشی از جدایی، که از سرگیری هراس‌آور هیجانهای بیهوده است. و به جای چنین دیداری چه بیشتر این خاطره‌رام را، که خود رفته‌رفته در خیال می‌پروری، دوست می‌داری که آنی که در واقعیت دوستت ندارد، در تنهایی ات برعکس به عشقت به تو اعتراف می‌کند! این خاطره‌رام، که می‌توانی هر اندازه بخواهی شیرین کنی اگر بسیاری از آنچه را که آرزو می‌کنی اندک‌اندک با آن بیامیزی، چه بیشتر از دیدار به بعد انداخته‌ای دوست می‌داری که با کسی رودررویت می‌کند که دیگر نمی‌توانی گفته‌هایی را که آرزویشان را داری بر او بخوانی، بلکه باید سردی‌های تازه، پرخاشهای نابوسیده‌اش را تحمل کنی! همه هنگامی که دیگر عاشق نیستیم می‌دانیم که فراموشی، و حتی خاطره‌گنگ، به اندازه عشق ناکام رنج‌آور نیست. آنچه من دوستتر می‌داشتم، بی آن‌که در دل به آن اعتراف کنم، شیرینی آرامش‌آور این فراموشی آینده بود.

از این گذشته، سختی درد این شیوه درمان با دوری‌گزینی و کناره‌جویی، به یک دلیل دیگر هم کم‌تر و کم‌تر می‌شود، و آن این است که

چنین شیوه‌ای، عشق را که وسوسه‌ای مدام است رفته رفته سست می‌کند تا سرانجام علاجش کند. عشق من هنوز آن اندازه نیرومند بود که بخواهم دوباره همه حیثیت‌ها را نزد ژیلبرت بازیابم، حیثیتی که می‌پنداشتم با دوری خودخواسته‌ام از او رفته رفته بیشتر می‌شود، به گونه‌ای که یکایک آن روزهای آرام و غم‌آلودی که ژیلبرت را نمی‌دیدم، و یکی پس از دیگری، بی‌وقفه، بی‌محدودیت (اگر فضولی در کارم دخالت نمی‌کرد) می‌گذشتند، به نظرم روزهایی نه باخته که بُرده بودند. شاید بیهوده بُرده شده، چون به زودی می‌شد مرا شفایافته دانست. تسلیم، که شرط عادت است، به برخی نیروها امکان می‌دهد بی‌اندازه رشد کنند. نیروی بسیار اندکی که من در نخستین شب قهرم با ژیلبرت برای تحمل غصه داشتم، از آن زمان به نحو شمارش ناپذیری افزایش یافته بود. فقط، آن گرایش به ادامه وجود را که در همه چیزها هست گاهی انگیزش‌هایی ناگهانی دچار وقفه می‌کند که ما، به ویژه از آن رو بی‌هیچ پروایی تسلیمشان می‌شویم که می‌دانیم چند روز، چند هفته توانستیم از آنها پرهیزیم و بازهم می‌توانیم. و اغلب، درست در هنگامی که کیف پس‌اندازمان می‌خواهد پُر شود آن را یکباره خالی می‌کنیم، یا معالجه‌ای را که به آن عادت هم کرده‌ایم کنار می‌گذاریم و منتظر نتیجه‌اش نمی‌مانیم. و یک روز که خانم سوان باز چون همیشه گفت که ژیلبرت از دیدنم خوشحال می‌شود، و بدین گونه پنداری شادکامی‌ای را که من آن همه مدت خودم را از آن محروم می‌کردم در دست‌مسم گذاشت، از دانستن این که هنوز می‌شود آن را چشید در شگفت شدم؛ و انتظار فردا برایم دشوار شد؛ بر آن شده بودم که فردا بروم و ژیلبرت را پیش از شام غافلگیر کنم.

آنچه یاریم کرد تا یک روز تمام شکیبایی کنم طرحی بود که ریختم. از آنجا که گذشته‌ها فراموش شده بود و با ژیلبرت آشتی کرده بودم، می‌خواستم دیدارهایم با او عاشقانه باشد و بس. هر روز زیباترین گلهایی را که یافت می‌شد برایش می‌فرستادم. و اگر خانم سوان، که البته حق نداشت مادر بیش از اندازه سختگیری باشد، نمی‌گذاشت هر روز گل بفرستم، گاه به گاه

هدیه‌هایی با ارزش بیشتر می‌فرستادم. پدر و مادرم پول بسنده برای خرید چیزهای گران به من نمی‌دادند. به فکر یک گلدان بزرگ قدیمی ساخت چین افتادم که از عمه لئونی به من رسیده بود و مادرم هر روز انتظار داشت که فرانسواز بیاید و بگوید «افتاد و تکه تکه شد»، و دیگر چیزی از آن نماند. پس آیا بهتر نبود که آن را بفروشیم، آن را بفروشیم تا من بتوانم هر قدر بخواهم ژیلبرت را خوشحال کنم؟ گمان می‌کردم هزار فرانکی از آن به دست آورم. آن را در چیزی بستم، عادت نگذاشته بود که هیچگاه آن را ببینم؛ جدا شدنم از آن دستکم این فایده را داشت که با آن آشنا بشوم. در راه رفتن به خانه سوان آن را با خود بردم، نشانی آنجا را به کالسکه‌ران دادم و گفتم که از شانزه‌لیزه برو، چون در نبش آن مغازه یک چینی فروش بزرگ بود که پدرم را می‌شناخت. شگفتا که درجا برای آن گلدان نه یک هزار که ده هزار فرانک به من داد. شادمانه اسکناسها را از او گرفتم؛ می‌توانستم یک سال تمام هر روز به ژیلبرت گل سرخ و یاس هدیه کنم. پس از آن که از پیش چینی فروش برگشتم و سوار کالسکه شدم، راننده طبعاً ناگزیر شد به جای راه همیشگی خیابان شانزه‌لیزه را پیماید، چون خانه سوان نزدیک جنگل بولونی بود. از نبش خیابان بری گذشته بود که، در روشنی شامگاهی، در نزدیکی خانه سوان، پنداری ژیلبرت را دیدم که در جهت عکس خانه می‌رفت و از آن دور می‌شد، آهسته آهسته با گامهای مصمم پایه پای جوانی می‌رفت که با او حرف می‌زد و نتوانستم چهره‌اش را ببینم. در کالسکه بلند شدم، خواستم آن را بایستاتم، اما دودل ماندم. آن دو دیگر دور شده بودند، و دو خط موازی نرمی که راه رفتنشان می‌کشید به زودی در سایه‌الیزه‌ای محو می‌شد. پس از لختی به خانه ژیلبرت رسیدم. خانم سوان مرا پذیرفت، گفت: «آه! اگر بفهمد خیلی ناراحت می‌شود، نمی‌فهمم چرا در خانه نیست. سر یکی از درسهایش خیلی گرمش شده بود، گفت که می‌خواهد با دختری از دوستهایش برود و کمی هوا بخورد.» — «فکر می‌کنم در خیابان شانزه‌لیزه دیدمش.» «گمان نکنم او بوده، در هر حال، به پدرش نگوئید، خوشش نمی‌آید که در همچو وقتی بیرون

برود. گود ایونینگ». به راه افتادم، به راننده گفتم از همان راهی که آمده بودیم برگردد، اما دو پیاده را نیافتم. کجا رفته بودند؟ در شامگاه، با آن حالت دوستانه، به همدیگر چه می گفتند؟

به خانه برگشتم، نومیدانه ده هزار فرانک باد آورده را که با آنها می توانستم بارها و بارها ژیلبرت را خوشحال کنم در دست داشتم، ژیلبرتی که دیگر مصمم بودم هرگز دوباره نبینم. بیگمان، رفتن به مغازه چینی فروش خوشحالم کرده بود، چون این امید را به من داده بود که پس از آن دوستم را همواره فقط در حالتی ببینم که از من خرسند و سپاسگزار باشد. اما اگر به آنجا نمی رفتم، اگر کالسکه از خیابان شانزه لیزه نمی گذشت، ژیلبرت و آن جوان را نمی دیدم. بدین گونه، یک رخداد یگانه پیامدهای متناقض دارد. و تلخکامی ناشی از آن شادکامی ای را که پدید آورده است خنثی می کند. خلاف آنچه اغلب پیش می آید بر سر من آمده بود. شادکامی ای را آرزو می کنیم، اما وسیله مادی دستیابی به آن را نداریم. لا برویر گفته است: «غم انگیز است عاشقی، اگر توانگر نباشی.» کاری جز این نمی ماند که آرزوی شادکامی را خرده خرده در خود بگشی. اما من، برعکس، وسیله مادی را به دست آورده بودم، ولی در همان زمان، اگر نه پیامد منطقی این موفقیت، دستکم یک نتیجه تصادفی اش شادکامی را از من گرفته بود. اما، گویا شادکامی باید همیشه این گونه از دست برود. البته، معمولاً، نه در همان شب دستیابی به آنچه آن را ممکن کرده است، اغلب، چند گاهی همچنان به کوشش ادامه می دهیم و امیدوار می مانیم. اما خوشبختی هرگز به دست نمی آید. اگر بتوان بر دشواریها چیره شد، طبیعت نبرد را از بیرون به درون می کشاند و رفته رفته دل آدم را چنان دگرگون می کند که چیزی جز آنچه به دست خواهد آورد آرزو کند. و اگر ماجرا چنان زود بگذرد که دل فرصت دگرگون شدن نیافته باشد، طبیعت نومید نخواهد شد از این که به شیوه ای ظریف تر و البته دیرتر، اما همچنین کاراتر، بر ما پیروز شود. آنگاه است که شادکامی در آخرین ثانیه از چنگ آدم بیرون کشیده می شود، یا شاید طبیعت با نیرنگی اهریمنی، خود دستیابی به

شادکامی را وسیله نابودی آن می‌کند. و پس از ناکامی اش در همه آنچه در قلمرو عمل و زندگی بود، واپسین مانع را بر سر راه آدمی می‌گذارد که همان امکان‌ناپذیری روانی شادکامی است. پدیده شادکامی در وجود نمی‌آید، یا این که تلخ‌ترین واکنشها را برمی‌انگیزد.

ده هزار فرانک را در جای مطمئنی گذاشتم. اما دیگر به هیچ دردم نمی‌خورد. از همین رو آن را بس زودتر از آنی خرج کردم که اگر هر روز برای ژیلبرت گل می‌فرستادم، چون با فرارسیدن شامگاه چنان دل‌تنگ می‌شدم که نمی‌توانستم در خانه بمانم و می‌رفتم و در آغوش زنانی گریه می‌کردم که دوستشان نداشتم. دیگر هم در بند آن نبودم که کاری کنم که ژیلبرت را خوش بیاید، رفتن به خانه ژیلبرت برایم تنها رنج داشت و بس. حتی دوباره دیدن ژیلبرت که تا همان دیشب آن همه لذتناکش می‌دانستم دیگر برایم بس نبود. چون در همه مدتی که در کنار او نمی‌بودم دستخوش آشفتگی می‌شدم. بدین گونه است که یک زن، با هر رنج تازه‌ای که، اغلب ندانسته، بر سرت می‌آورد، به سلطه اش بر تو اما همچنین توقع تو از خودش، می‌افزاید. با این بدی که به تو کرده است، بیشتر و بیشتر گرفتارت می‌کند، زنجیرهایت را دوچندان می‌کند، اما همچنین آنهایی را که تا آن زمان می‌پنداشتی برای در بند کشیدن او بسنده است تا خود آسوده باشی. تا همان شب پیش هم، اگر بیم آن نداشتم که ژیلبرت را بیازارم، به خواستن دیدارهایی گهگاهی قناعت می‌کردم که اکنون دیگر برایم بس نبودند و بسیاری شرطهای دیگر را جایگزینشان می‌کردم. چون در عشق، برخلاف آنچه پس از جنگ پیش می‌آید، هر چه شکست خورده‌تر باشیم شرایطی سنگین‌تر و دشوارتر می‌گذاریم، اگر در وضعیت تحمیل آنها باشیم. وضع من با ژیلبرت چنین نبود. پس در آغاز بهتر دانستم دیگر به خانه مادرش نروم. همچنان با خود می‌گفتم که ژیلبرت مرا دوست ندارد، و این را از مدت‌ها پیش می‌دانستم، و می‌توانستم اگر دلم خواست او را ببینم، و اگر نخواست رفته رفته فراموشش کنم. اما این اندیشه‌ها، همچون دارویی که بر برخی بیماریها اثر نداشته باشد، هیچگونه

تأثیر کارآمدی بر آن دو خط موازی ژیلبرت و جوان همراهش نداشت که آهسته آهسته در خیابان شانزه لیزه پیش می‌رفتند، و من گهگاه آنها را دوباره در نظر می‌آوردم. درد تازه‌ای بود، که آن‌هم سرانجام فروکش می‌کرد، تصویری بود که روزی یکسره تهی از همه بارهای سمی‌اش دوباره به ذهنم می‌آمد، چون زهرهای کشنده‌ای که بی‌خطری با آنها ور می‌رویم، چون اندکی از دینامیت که می‌توانیم سیگارمان را بدون بیم انفجاری با آن روشن کنیم. در انتظار آن روز، در درونم نیروی دیگری بود که با همه توان با نیروی پلیدی نبرد می‌کرد که تصویر قدم زدن ژیلبرت در غروب را پیوسته یکسان به رخم می‌کشید: برای درهم شکستن حمله‌های تازه تازه خاطرهام، تخیلم در جهت مخالف آن تلاشی کارساز می‌کرد. درست است که نیروی نخست تصویر آن دو پیاده خیابان شانزه لیزه را پیایی به من نشان می‌داد، و تصویرهای ناخوشایند دیگری از گذشته را نیز بر آن می‌افزود، مثلاً شانه بالا انداختن ژیلبرت را در هنگامی که مادرش از او می‌خواست با من بماند. اقا نیروی دوم، نقش بافان بر تار و پود امیدهایم، آینده‌ای بس خوش‌نقش و نگارتر از گذشته تئک بی‌مایه‌ام رقم می‌زد. در برابر یک دقیقه که ژیلبرت را ترش‌رو در نظر می‌آوردم، چه بسیار دقیقه‌هایی که او را در حال کوشش برای آشتی‌مان، شاید حتی برای نامزدی‌مان، مجسم می‌کردم! درست است که تخیل این نیرویی را که به سوی آینده هدایت می‌کرد، در هر حال از گذشته فراهم می‌آورد. همچنان که اندوهم از این که ژیلبرت شانه بالا انداخته باشد فروکش می‌کرد، خاطره جاذبه او، خاطرهای که مرا خواستار آشتی با او می‌کرد نیز رنگ می‌باخت. اقا هنوز بسیار مانده بود تا به این مرگ گذشته برسیم. هنوز آنی را که به راستی می‌پنداشتم از او متنفرم دوست می‌داشتم. هر بار که به من گفته می‌شد سر و رویم مرتب است، و سرحال به نظر می‌آیم، دلم می‌خواست او هم آنجا باشد. به خشم می‌آمدم از این که در آن زمان خیلی‌ها خواستار آن بودند که من به مهمانی‌هایشان بروم. و نپذیرفتم. در خانه یک بار بگومگوشد چون نخواستم با پدرم به شامی رسمی بروم که در آن خانم و آقای بونتان هم،

با آلبرتین، خواهرزاده خانم که هنوز دختر بچه‌ای بود، حضور داشتند. بدین گونه دوره‌های مختلف زندگی ما برهم سوار می‌شوند. به خاطر کسی که اکنون دوست داریم و روزی برایمان بس بی‌اهمیت خواهد بود، از دیدن کسی تن می‌زنیم که امروز برایمان بی‌اهمیت است اما فردا دوستش خواهیم داشت، کسی که اگر دیدنش را می‌پذیرفتیم شاید زودتر دل به او می‌بستیم. و بدین گونه رنجهای کنونی مان تسکین می‌یافت، که البته رنجهای دیگری جایشان را می‌گرفت. رنجهای من دگرگون می‌شدند. در شگفت می‌شدم از این که در درون خودم روزی به یک حس و در فردایش به حس دیگری برمی‌خوردم که معمولاً برخاسته از ترس یا امیدی وابسته به ژیلبرت بود. ژیلبرتی که من در درون خود داشتم. باید با خود می‌گفتم که آن یکی، ژیلبرت واقعی، شاید یکسره با آن متفاوت بود، هیچ از پشیمانی‌هایی که من او را دچارشان می‌پنداشتم خبر نداشت، به احتمال نه تنها بسیار کم‌تر از آنچه من به او می‌اندیشیدم، بلکه حتی کم‌تر از آنی هم به من فکر می‌کرد که می‌پنداشتم ژیلبرت خیالی‌ام می‌کند هنگامی که با او تنها بودم، و می‌کوشیدم نیت واقعی‌اش را درباره خودم بدانم، و بدین گونه ذهن او را همواره مشغول به خودم تصور می‌کردم.

در دوره‌هایی که غصه، با همه سستی گرفتارش، پابرجاست، باید غصه‌ای را که فکر دائمی خود شخص برمی‌انگیزد از آن دیگری بازشناخت که برخی خاطره‌ها، فلان جمله بدخواهانه گفته، فلان فعل در یکی از نامه‌ها آمده، در ما زنده می‌کنند. تا عشق دیگری در آینده فرصت توصیف شکل‌های گوناگون غصه را پیش آورد در اینجا همین قدر بگوییم که درد غصه نخستین بینهایت از دومی کم‌تر است. این از آنجا می‌آید که برداشت ما از کسی که با ما و در درون ما زندگی می‌کند، به زیبایی‌های آراسته است که ما رفته رفته به او می‌دهیم، و اگر نه از شیرینی‌های مدام امید که دستکم از آرامش اندوهی همیشگی نشان دارد، (وانگهی، باید دانست که در عارضه‌هایی که درد عشق را ونخیم می‌کنند و به درازا می‌کشانند، و از درمانش جلومی‌گیرند، تصویر کسی

که برانگیزنده درد است چندان نقشی ندارد، همان گونه که در برخی بیماریها هیچ تناسبی میان علت بیماری و تیبی که در پی آن می‌آید، و گندی بهبود، نمی‌توان یافت). اما اگر بتوان گفت که اندیشه کسی که دوست می‌داریم بازتابی از هوشی را که عموماً خوشبین است به خود می‌گیرد، این را نمی‌توان دربارهٔ خاطره‌هایی خاص، این گفته‌های بدخواهانه و آن نامه دشمنانه نیز گفت (از نامه‌هایی که از ژیلبرت داشتم تنها یکی چنین بود)، گویی خود او در این تکه‌های بسیار کوچک گنجیده و در آنها به چنان توانی رسیده است که برداشت معمولی ما از کل وجود او نمی‌تواند به پایش برسد. زیرا که نامه را، همانند تصویر دلدار، در آرامش غم آلود حسرت تماشا نکرده‌ایم؛ بلکه آن را در چنگ اضطراب وحشتناک یک بدبختی نابیوسیده خوانده‌ایم، کلمه به کلمه بلعیده‌ایم. این نوع غصه‌ها شکل‌گیری دیگری دارند؛ از بیرون می‌آیند، و از راه سهمگین‌ترین دردها می‌گذرند و به دل ما می‌رسند. تصویر دوست را، که خیال می‌کنیم قدیمی و اصل است، در واقع بارها و بارها بازسازی کرده‌ایم. اما خاطرهٔ دردناک با این تصویر ترسیم شده هم‌دوره نیست، مال زمان دیگری است، یکی از نادر گواهان یک گذشتهٔ دهشتناک است. اما از آنجا که این گذشته همچنان پابرجاست (مگر در درون ما که دوست داشته‌ایم عصری طلایی و فرخنده، یا بهشتی را که همه در آن به آشتی می‌رسند جایگزینش کنیم)، آن خاطره‌ها، آن نامه‌ها، یادآور واقعیت‌اند، و با دردی که ناگهان می‌انگیزند باید به ما بفهمانند که در انبوه امیدهای انتظار هر روزی مان چقدر از واقعیت دور شده‌ایم. نه این که این واقعیت باید همواره یکسان بماند، گواهی که گاه چنین می‌شود. در زندگی مان زنان بسیاری‌اند که هرگز در پی دوباره دیدنشان نبوده‌ایم و طبعاً سکوت بی‌عمد ما را با سکوتی همسان پاسخ گفته‌اند. اما نکته اینجاست که چون دلدادۀ این زنان نبوده‌ایم، سالهای دور از آنان گذرانده را به حساب نیاورده‌ایم، و هنگام استدلال دربارهٔ تأثیر کارساز دوری این مثال را که نفی‌کنندهٔ آن است به همان گونه ندیده می‌گیریم که کسانی که به الهام غیبی معتمدند و موردهایی

را که پیش بینی شان درست از آب در نمی آید به حساب نمی آورند.

اما دوری می تواند سرانجام کارساز باشد. تمنا و میل دوباره دیدنت روزی در دل کسی که اکنون تو را خوب نمی شناسد زنده می شود. اما این نیازمند زمان است. و ما در خواستهایمان درباره زمان همان اندازه سختگیریم که دل در شرطهایی که برای دگرگون شدن می گذارد. نخست آن که، زمان درست همان چیزی است که دادنش برایمان از همه دشوارتر است، چون دردمان جانکاه است و ناشکیباییم که زودتر پایان بگیرد. دیگر آن که، دل ما هم از همان زمانی که دل دیگری برای دگرگون شدن می خواهد بهره می گیرد تا خود نیز تغییر کند، به گونه ای که هدفی که برای خود در نظر آورده بودیم همین که دست یافتنی شد دیگر هدف نیست. گوا این که، خود همین فکر که آن هدف دست یافتنی خواهد بود، و شادکامی ای نیست که وقتی که دیگر برای ما شادکامی نیست، سرانجام بر آن دست نیابیم، تا اندازه ای حقیقت دارد، اما فقط تا اندازه ای. شادکامی زمانی به سراغمان می آید که به آن بی اعتنا شده ایم. اما نکته همین است که این بی اعتنایی از توقع ما کاسته است و به ما امکان می دهد با نگاه به گذشته بپنداریم که شادکامی، در دوره ای که شاید به نظرمان بس ناقص می رسید، ما را خوش می آمد. در داوری برای آنچه پایبندش نیستیم نه چندان سختگیریم و نه چندان نرم دل. مهربانی کسی که دیگر دوست نمی داریم و در برابر بی اعتنایی خود ما گزاف می نماید، شاید هیچ برای عشقمان بس نباشد. در برابر این گفته های مهرآمیز، این وعده دیدار، به لذتی می اندیشیم که می شد از آنها نصیبمان شود، و نه به همه گفته ها و وعده هایی که دلمان می خواست بیدرنگ به دنبالشان بیایند و به دلیل همین اشتیاق شاید مانع تحققشان می شدیم. به گونه ای که نمی توان با اطمینان گفت که شادکامی دیربه دست آمده، هنگامی که دیگر نمی توان از آن خوش بود، هنگامی که دیگر عاشق نیستیم، درست همان شادکامی ای است که پیشترها نبودش آن اندازه رنجمان می داد. تنها یک تن می تواند در این باره حکم کند، و او همان «من» پیشترهای ماست؛ اما او دیگر نیست، و